



۲۰۱۴-۰۱-۱۳

صالحه وهاب واصل

زندگی یک روز صغرا قصه حقیقی

بخش دوم

در دامنه های آسمان نور شفق آرام، آرام میدوید و رنگ گلگون دامنه ها از پس کوه های سر به فلک کشیده نمایان میشد. اواخر عقرب و شروع قوس است، سردی خشک هوا دست و پا را میسوزاند. صغرا دست علی را گرفته به دهلیز آمد، متوجه شد که علی پسرش فقط یک پیرهن و تنبان نازک به تن دارد، به عجله دو باره داخل اتاق شده کُرتی علی را که هر شب میکشید و به سر تاق خانه میماند که دم سردی هوا را بگیرد، گرفته به جان علی کرد و زنجیرکرتی را بست. اعصاب علی خراب بود زیرا او هر روز باید از خوابش میگذشت و این عمل یکنواخت را انجام میداد. اما چون بعد از مادر، بزرگ خانه بود، خواهی نخواهی خودش را مسئول احساس میکرد و مجبوراً آنرا قبول میکرد. صغرا با علی تا دم دروازه کوچه رفتند. صغرا کلید کوچه را که با یک ریشمه دراز بر گردنش آویخته بود از دور گردنش کشید و قفل دروازه را به بسیار آهستگی باز کرد که از یک طرف کسی به عذاب نشود و از طرف دیگر اینکه نشود کسی بداند که صغرا در خانه نیست و نشود کسی داخل خانه اش آمده به اطفالش ضرری برساند.

دروازه را باز کرد، در حالیکه به علی میگفت: کوچه ره بچیم خوب فایم کو - زود پس برو که خنک نخوری - دروازه دالیزم بسته کنی قند مادر - که خنک راس ده خانه میره - در حالیکه ریشمه کلید را به گردن علی آویزان میکرد با لحن تأکید آمیز و امرانه میگفت "خووو بچیم - کل گیایمه فامیدی؟؟؟" و گفته، گفته صغرا از خانه بیرون شد. علی با تکان دادن سرش به مادر میفهماند که گفته هایش را فهمیده. صغرا؛ باز هم به علی هدایت داد که دروازه را بسته و قفل کند. خودش برای چند لحظه در عقب دروازه منتظر ماند تا علی این کار را بکند. وقتی مطمئن شد که علی دروازه را قفل کرده، از پشت دروازه کمی بلند تر صدا زد: "بچیم خوب دروازه ره کش کو که قلف شده یا نی؟ و علی هم طبق وظیفه هر روزه اش این کار را کرد و دویده، دویده دو باره به طرف خانه رفت.

بوت های پت شده را که به پای داشت در حال نوبیدن و به بسیار عجله از پای خود به دور پرتاب کرد، یک لنگ بوت به دهلیز افتاد و لنگ دیگر با او به داخل اتاق رفت. علی اصلاً متوجه نشد و با عجله خودش را در زیر لحافش سر تا قدم پنهان کرد که گرم شود.

صغرا بعد از کنترل دروازه چشمانش را به طرف بالا برده آهسته زیر لب دعای (آیت الکرسی) را خواند و به اطراف دروازه خانه اش چُف کرد و با تضرع دوباره رو به آسمان کرده گفت: "خدایا مال توستن تو پیدایشان کدی تو نگایشان کنی، تو مالک هردو جهان هستی، مه اولادایمه به تو سپردیم، الهی از بلای زمین و آسمان نگایشان کنی."

صغرا در حالیکه هر لحظه از خانه فاصله میگرفت بعد از هر چند قدم یک بار پشت سرش را میدید و به دروازه خانه شان نگاه میکرد. صغرا در نان و ابی که به نام «نان و ابی سر چهارراهی» شهرت داشت، به صفت نان پز کار میکرد. چندان دور نبود، فقط یک کیلومتر بود اما چون کدام وسیله انتقال از خانه تا نانوازی را نداشت و هر روز این فاصله را باید پیاده طی میکرد. تقریباً کمتر از نیم ساعت ضرورت داشت که وقت تریپاده حرکت کند تا به وقت معین بتواند به کارش آغاز کند.

صغرا بعد از کمتر از نیم ساعت به نانوازی (سر چهارراهی) رسید. بسیار سردش شده بود. در حالیکه دروازه بیرون نان و ابی را که رسول قبلاً باز کرده بود، باز میکرد با دستش که در زیر چادر نمازش پنهان بود بلند کرد و با گوشه چادر نمازش اشک های که از سردی هوا در راه از چشمانش میامد، خشک کرده چادر را روی بینی اش هم کشید تا نمی که خودش از سردی هوا در بینی احساس میکرد پاک کند.

صغرا خریطه را که از خانه باخود آورده بود روی جوال آرد تحویل خانه نانوازی گذاشته باز کرد و پیرهن کمرچین بادمچه گل را که خوب یخن پُت و بسته داشت، با یک آستینچه و دو دانه دستمال روی سری و یک تنبان فولادی کتان

را بیرون کرد، همه راکشیده بالای یک جوال دیگری که در کنار جوال آرد اولی قرار داشت، گذاشت و بعد با حالت کنجکاوانه و چشمان تیز این طرف و آنطرف ناوایی را نگاه کرده صدازد: رسول! رسول بیدار، رسول؟

رسول جواب داد: هه - خوارک مه ده بیرون استم - خوار جان بیغم کارته کو - برو بیغم باش مه میرم یک چاپیر جای میارم از دکان بابیه - ازی زیر چته. (رسول مسئول و نگهبان ناوایی بود و ۵۰ متر دورتر از ناوایی زندگی میکرد، دو زن داشت و ۸ اولاد سه بچه و ۵ دختر، مرد میانه سال بود، قد کوتاه داشت و اندام نسبتاً پُر، همیشه یک ریش منده کگ داشت، واسکت خاکی چهار جیبه اش را هیچگاهی فراموش نمی کرد و همیشه با هر پیرهن و تنبان که میپوشید آنرا هم بتن میکرد و کلاه کرشنیلی اش مشخصه او شده بود.

رسول هر صبح پیش ازینکه صغرا به نان وایی بیاید، می آمد و ناوایی را باز میکرد و تمام مواد مورد ضرورت صغرا را مثل: چوب برای گرم کردن تنور، گوگرد، کاسه آب، سیخ های نان کنی، دو دانه نان کنک تکه پی و یک کاسه هم آرد خشک برای هموار ساختن زواله های خمیر را آماده میساخت و بعد میرفت به دکان بابیه در زیر چته آخر کوچه و یک چاینک چای خریده می آورد تا با صغرا چای صبح را نوش جان نموده، آغاز به کار کنند).

وقتی صغرا مطمئن شد که رسول رفته، فوراً لباس های خانه پوشی اش را کشیده لباس های کارش را پوشید و لباس های خانه را با چادر نمازش چهار قات کرده در داخل خریطه گذاشت و آنرا روی میخ بزرگی که در روی دیوار کوبیده شده بود آویزان کرد. صغرا بعد از پوشیدن لباس های کارش، موزه های رابری اش را هم از پا کشیده در یک گوشه پی گذاشت و دو دستمال رو سری را که با خود داشت به دست گرفته از تحویل خانه ناوایی به صفة نان پزی بالا شد. در حالیکه دوشکچه زیر پایش را که هنگام نان پزی روی آن می نشست درست میکرد به داخل تنور و اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود که رسول چوب و همه چیزهای مورد ضرورت را آماده ساخته است. بعد روی دوشکچه نشست و با هر دو دست تمام موهایش را باهم جمع کرد و هر دو چوتی های مویش را اول در پشت سر یک گره زد و بعد چوتی ها را از پائین به بالا آورد در قسمت نزله سر باز یک گره محکم زد و نوک های مویش را در زیر چوتی های گره خورده تاب داده پنهان کرد تا سبب باز شدن گره مو نشود. بعد با دستمال روسری اول سرش را قسمی بسته کرد که ابروان و پیشانی اش هم به طور کامل زیر آن روسری پنهان شده بودند. این دستمال روسری را خوب محکم بست و گره زد بعد دستمال دوم را که بزرگتر و کمی هم دبل تر بود، قسمی روی سرش بپیچاند که گوش ها و گردنش را هم از شعله های آتش حفظ کند.

صغرا به طرف ساعت بند دستش دید و با خود آهسته گفت: "اووف خاک ده سر مه شوه، ساتم یادم رفت که بگشم" و ساعت بند دستی اش را از بند دستش بیرون کرده دوباره به تحویل خانه ناوایی رفت که ساعت را در داخل خریطه بگذارد. زمانی که ساعت را داخل خریطه میگذاشت به آن نگاه کرد تا ببیند که چند بجه است؟ با مکس کوتاهی که به طرف ساعت بند دستی میدید سرش را جنباند و در حالیکه ساعت را در لای پیرهنش در داخل خریطه میگذاشت با خود آهسته گفت: «انشالله در چهل و پنج دقیقه میشه» و همزمان با اینکه به زیر لب با خود آهسته صحبت میکرد در افکارش به این سوال مصروف بود که: (ای رسول چی شد؟ چقه دیر کد؟ مردکه تنبیل خدا زده، یک دغه که ده قصه بند ماند، همونجه شیش میشه). با همین سوال در ذهنش دو باره به بالای صُفه آمد و گوگرد را گرفته آتش را در داخل تنور که رسول همه چوب ها را مثل هر روز آماده کرده بود روشن ساخت و خودش کَلّوش های کهنه و فرسوده که یکی آن به رویش یک دکمه سرخ داشت و دکمه کَلّوش دومی نیمه شکسته بود و در کنار صُفه گذاشته شده بود پوشید و رفت به طرف ظرف یا «تغاره» بسیار بزرگ خمیر یعنی (خمیر دان) که هر شب توسط رسول، خمیر بدون خمیر مایه در آن درست مخلوط و جا بجا میشد و تمام شب میگذاشتند که به اصطلاح عام الی صبح روز بعد، برسد یا به قیام بیاید.

پایان قسمت دوم

ادامه دارد.....